



پوشاک و آرایش در کتب
نامه های
هاننا آرنف

● نامه های آرنف و هایدگر / خشایار دیهمی

دو توضیح

۱. درست یک سال پیش بود که علی دهباشی عزیز فکر انتشار ویژه‌نامه‌ای را برای هانا آرنت با من در میان گذاشت و من ذوق زده، به دلیل علاقه‌ای که به هانا آرنت دارم، پیشنهادهای بسیار دادم، همراه با وعده انجامشان که از جمله آنها، یکی هم ترجمه نامه‌هایی از هانا آرنت بود. آن وعده‌های من، به دلیل گرفتاریهای بسیار، عملی نشد و از این بابت شرمندۀ دهباشی و خود این ویژه‌نامه هستم.

۲. در آغاز، فکرم این بود که از مجموعه چهار جلد منتشر شده از مکاتبات هانا آرنت (با هایدگر، با یاسپرس، با همسرش هاینریش بلوشر، و با دوستش مری مکاریتی) نمونه‌هایی را برگزینم و ترجمه کنم. اما بخت یاری نکرد و این کار عملی نشد. بعد خواستم نامه‌هایی را از دوره‌های مختلف نامه‌نگاری هانا آرنت و هایدگر (که به سه دوره تقسیم می‌شود) نمونه‌هایی را برگزینم و ترجمه کنم، که حتی همین اندک هم عملی نشد. پس آنچه مانده است و انجام گرفته است چهارنامه از دوره اول مکاتبات آرنت و هایدگر است. یعنی دوره آشنایی و عشق و عاشقی‌شان. متأسفانه از نامه‌های این دوره، فقط دو نامه از هانا آرنت بر جای مانده است و هایدگر بقیه را از میان برده است. اما همه نامه‌های هایدگر به آرنت در این دوره [به همت هانا] محفوظ مانده است. پس من به تناسب آن دو نامه بر جای مانده از آرنت دو نامه از هایدگر انتخاب کردم تا حال و هوای رابطه‌شان در این دوره تا حدودی روشن شود. البته این نامه‌ها تا حدود زیادی به دلیل طبیعت رابطه عاشقانه پنهان آن دو گنگ و پر از رمز و راز هستند.

رمز و رازهایی که البته با مراجعه با مدارک دیگر، خصوصاً زندگینامه هانا آرنت به قلم الیزابت یانگ - بروئل گشودنی هستند. می دانم که در کار معرفی وجه خصوصی و شخصی زندگی آرنت، خصوصاً در دوره جوانی، این چهارنامه نمی توانند خیلی راهگشا باشند. خوانندگان عذر مرا با این توجیه بپذیرند که «کاجی به از هیچی!» شاید روزی بخت یاری کرد و آن آرزوهای اولیه جامعه عمل به خود پوشید.

دهم فوریه ۱۹۲۵

دوشیزه آرنت عزیز!

باید امشب بیایم و با قلبت سخن بگویم. همه چیز میان ما باید ساده، روشن، و خالص باشد. فقط در این صورت است که مجازیم و ارزش دارد که همدیگر را ببینیم. تو شاگرد من هستی و من معلّم، اما این فقط فرصتی بوده است برای آنچه میان ما رخ داده است. هرگز نمی توانم بگویم تو مال منی، اما از این به بعد تو به زندگی من تعلق داری و زندگی من با تو است که پیش خواهد رفت.

ما هرگز نمی توانیم بدانیم که با «بودنمان» برای دیگران چه می توانیم بشویم. اما یقیناً آندکی تأمل بر ما آشکار می کند که تا چه حد تأثیر ما بر دیگران می تواند ویرانگر و سد کننده باشد. راه زندگی نو پای تو هنوز پنهان است. باید با این مسئله کنار بیاییم. و دل بستگی من به تو فقط می تواند به تو کمک کند که با خودت صادق باشی.

تو «هایهوی درونت» را از دست داده ای، که بدان معناست که راه خودت را به اندرونی ترین و ناب ترین ذات زنانه ات یافته ای. روزی این را خواهی فهمید و سپاسگزار خواهی بود - نه از من - بلکه از اینکه آن آمدنت به دیدار من در ساعت فراغت در دفتر من گامی قطعی بوده است برای عقب گرد از آن راه به سوی انزوای وحشتناک تحقیق دانشگاهی که فقط مردان می توانند تحملش کنند - و تازه آن هم مردانی که این بار و این شور جنون وار آفرینندگی بر دوششان قرار می گیرد. «شاد باشی!» - اکنون آرزوی من برای تو همین است.

تو فقط زمانی که شاد و خوشبخت باشی زنی می شوی که می تواند شادی و خوشبختی ارزانی بدارد، و در گرداگردت همه چیز شادی و خوشبختی و امنیت و آرامش و احترام و سپاس زندگی شود.

و فقط بدین ترتیب است که می توانی آماده آن چیزهایی شویی که دانشگاه می تواند و باید به تو بدهد. این راه اصیل بودن و جدی بودن است، اما نه کار دانشگاهی اجباری بسیاری از هم جنسهايت. - کاری که بالاخره روزی به نحوی از هم می پاشد و این زنان را در مانده و ناصادق با خودشان بر

LETTERS

1925-1975



HANNAH
ARENDT

and

MARTIN
HEIDEGGER

جای می‌گذارد.

زیرا درست در آن زمان که کار فکری فردی شروع می‌شود است که حفظ اندرونی‌ترین ذات زنانه واجب می‌شود.

به ما امکان دیدار همدیگر عطا شده است؛ ما باید این عطیه را در درونی‌ترین لایه‌های بودنمان حفظ کنیم و نگذاریم خود فریبی درباره خلوص زیستن آن راکج و معوج کند. ما نباید خودمان را زوج روحی همدیگر بدانیم، چیزی که هیچ کس هرگز تجربه‌اش نمی‌کند. نمی‌توانم و نمی‌خواهم آن چشمان پُر مهر و آن اندام عزیزت را از اعتماد نابت، و از شرف و نیکی ذات دخترانه‌ات جدا کنم.

اما همین سبب می‌شود عطیه دوستی مان بدل به پایبندی و تعهدی شود که باید با آن خوب بگیریم و پیش برویم. و همین مرا وامی‌دارد از تو به خاطر آن لحظات کوتاهی که هنگام قدم زدنمان از خودم غافل شدم عذرخواهی کنم.

اما اینک می‌خواهم بتوانم از تو تشکر کنم و با بوسه‌ای بر آن ابروان نابت، این افتخار را نصیب خود ببینم که تو را در کار خود داخل ببینم.

شادباش، دختر خوب!

م. ه. خودت

آوریل ۱۹۲۵ — کونیکسبرگ

از هانا آرنت برای مارتین هایدگر

سایه‌ها

دخترک هر بار که از خواب طولانی و پراز رؤیا، و البته عمیق، برمی‌خاست، خوابی که در آن آدمی با هر آنچه در خواب دیده است یکی می‌شود، باز همان احساس خجولی و محبت پردرنگ را در خود نسبت به هر چیزی در جهان حس می‌کرد که بر او آشکار ساخته بود که چقدر زندگی واقعی و عملی‌اش کاملاً غرق در خود است — مثل خواب، شاید بتوان گفت، اگر که اصلاً چیزی در زندگی معمولی شبیه آن باشد — که چقدر جهان [بی‌اعتنا] به راه خود می‌رود. زیرا که از همین ابتدای زندگی‌اش، بیگانگی و محبت، به تهدید، وامی‌نمودند که از هم جدایی ناپذیرند. محبت چیزی نیست مگر مهربانی خجولانه و خاموش، و تسلیم نشدن، اما نوعی جُستن که نوازش است و شادی و شگفتی در شکلهایی غریب.

شاید اینها همه برای دخترک پیش آمده است چون در همان اوان جوانی خاموش و تازه بیدار شده‌اش، به چیزهایی بی‌نهایت شگفت و عجیب برخورد کرده است. پس آموخته است زندگی‌اش را طبیعتاً دو شقه کند، چیزی که برآستی بعداً به وحشتش می‌اندازد: اکنون و اینجا، و آنگاه و آنجا،

منظورم این نیست که می‌خواهم به چیز خاصی در این دنیا برسیم، بلکه می‌خواهم به چیزی برسیم که زندگی است و زندگی را می‌سازد.

استقلالش و هر آنچه مخصوص اوست عملاً ریشه در این شور واقعی دارد که به هر چیز غریبی خوشامد بگوید. پس در هر آنچه می‌بیند چیزی قابل اعتنا می‌یابد حتی در هر آن چیز بسیار عادی و پیش پا افتاده. در واقع، هر گاه سادگی و پیش پا افتادگی زندگی ته دلش را می‌لرزاند، وقتی فکرشان را می‌کند، یا حتی به عاطفه و احساس آنها را درمی‌یابد، به نظرش نمی‌آید که آنچه دیده و از سر گذرانده پیش پا افتاده بوده است، «هیچی» پیش پا افتاده و بی‌ارزش که به نظر باقی آدمیان تکلیف‌ش روشن است و ارزش بحث و فحص ندارد.

هیچ یک از این چیزها بر او روشن نبود. آسمان بالای سرش در شهرش، که چنین برایش آشنا می‌نمود، زیاده مه‌آلود بود، او هم بیش از اینها در اندیشه و غرقه در خود. کم چیزی نمی‌دانست. به تجربه و از سر توجّه به هر چیز. اما به همین دلیل هر آنچه بر سرش می‌آمد فقط راهی به درونش می‌جُست و همانجا لانه می‌کرد، تنها و سر به مهر. آرامشی که نداشت و سری که در لاک خود داشت نمی‌گذاشت به هر آنچه رخ می‌داد واکنشی نشان دهد، مگر با دردی مبهم یا با احساسی رؤیایگونه و جادویی که گویی زبان بسته است و رانده شده و مطرود. چنین بود که نمی‌دانست می‌خواهد چه شود، فقط می‌دانست که کجا دنبال خودش بگردد، هر چند، در آن حالی که داشت، که می‌توان گفت جادو شده بود، هر چه بیشتر در پوچی‌ها می‌کاوید و عمیقتر و عمیقتر می‌شد و شاید تماماً، دیگر چیزی را باز نمی‌شناخت الا خودش را. نه اینکه چیزی را به فراموشی سپرده باشد، بلکه واقعاً همه چیز در وجودش غرق شده بود - چیزی گم شده و چیز دیگری سر به طغیان برداشته، بی‌هیچ نظمی که بر آنها حاکم باشد.

عصبانیتش، که شاید فقط ریشه در جوانی‌اش داشت، در ماندگی جوانی و احساس غارت‌زدگی، زمانی سر بر می‌داشت و گُل می‌کرد که به خودش بازمی‌گشت، پس تلاش می‌کرد نگاهش را از خویشتن بدزدد. آن دوگانگی وجودش در این لحظات چنان آشکار می‌شد که چاره‌ای نمی‌ماند جز اینکه هر چه بیشتر به راه خویش برود و هر روز بیشتر از روز پیش چشم بسته‌تر و غرقه‌تر.

در این جادو‌زدگی، در این نانسانی، در این پوچ، چیزی نبود که بازش بدارد، چیزی که به آن درآویزد. طبیعتی چموش که به هر افراط می‌گرایید نمی‌گذاشت حفاظی یا زرهی به گرد خویشتن برآورد و هرگز آن تلخ جام را تا به دُردش سر بکشد - آنچه خوب بود فرجام بد می‌یافت و آنچه بد بود ختم به خیر می‌شد. نمی‌توان گفت کدام خوب یا بهتر بود و بیشتر قابل تحمل - آنچه نفس آدم را می‌گیرد و نمی‌گذارد بی‌وحشت بسیار (که خجولی را ویران کند، و نمی‌گذارد دمی آسوده باشی) از آن سخن بگویی این است: رنج بُردن و در هر دقیقه، در هر ثانیه، هشیار و جسور، آگاه بودن بر اینکه

باید حتی سپاسگزار شدیدترین دردها باشی؛ در واقع، همینگونه رنج بردن است که به هر چیز و همه چیز ارزشی می‌بخشد.

پس هیچ راه گریزی به پالایش و به ذوق و سلیقه وجود نداشت. چنین گریزی چه ارزشی می‌توانست داشته باشد، چگونه اصلاً چیزی می‌توانست بستگی به چنین گریزی داشته باشد، آن هم زمانی که هر چیز و همه چیز تعیین کننده بود و هر شخص بی‌دفاعی را زمین می‌زد، حال آنکه او را نمی‌توانست زمین بزند، چون او اصلاً وابسته هیچ چیز نبود و به هیچ چیز و هیچ جا تعلق نداشت، هیچ وقت. — در عین حال، حساسیت و آسیب‌پذیری اش، که همیشه به او حال و هوایی بسیار خاص می‌بخشید، ابعاد بی‌نهایت غریبی می‌یافت. چون نه می‌خواست و نه می‌توانست از خودش حفاظت کند، وحشتی مرگبار از این داشت که در پناه کسی یا چیزی قرار بگیرد، و این وحشت همراه بود با یک انتظار تقریباً از پیش معلوم برای هر قسوت و بیرحمی، و همین ساده‌ترین و طبیعی‌ترین چیزهای زندگی را برای او ناممکن‌تر و ناممکن‌تر می‌کرد.

در آن سپیده‌دم خجولانه و بی‌پیرایه زندگی نوپایش، زمانی که هنوز به دامان آن محبت پردرنگی نینتاده بود که شیوه و بیان درونی‌ترین لایه وجودش بود، در خواب و رؤیا به حصه‌هایی از واقعیت رسیده بود، در آن خوابها و رؤیاهای دردناک و پر از شادی، که چه تلخ چه شیرین، پُر هستند از رحمت بیکران و سرشار. بعدها، آکنده از تمنای غریب و خشن و ویرانگر برای قدرت یافتن، آن ملکوت جوانی اش را طرد و ویران کرد — چرا که آن ملکوت را دیگر سراب و دروغی می‌دانست که دست یافتنی نیست. آنگاه آن خوابها و رؤیاهای او را چونان زنی گرفتار در دام خویش وانهادند، و این زن وانهاده و به خفت افتاده گرفتار وحشت از واقعیت شد، وحشتی بی‌معنا، بی‌پایه، و تهی که نگاه خیره کورش همه چیز را بدل به هیچ می‌کند، وحشتی که جنون محض است و شادی و پریشانی و هیچ شدن. کسی که چنین وحشتی را دارد دیگر هیچ چیز برایش ترسناکتر و مرگبارتر از تأمل در خویش نیست. و این هم ویژگی اوست و هم در عین حال مایه خجلتش. اما در این حال دیگر برای او چه چیزی دهشتناکتر و غیرقابل فهم‌تر از واقعیت خود اوست؟

طعمه وحشت شده بود چنانکه زمانی طعمه آرزومندی، و بار دیگر طعمه وحشت از نه چیزی نامعلوم یا معین، بلکه طعمه وحشت از خود هستی و زیستن. این وحشت را از پیش می‌شناخت، چنانکه بسیاری چیزهای دیگر را. حال او طعمه این وحشت بود.

شاید این عبور از آرزومندی به وحشت که ناشی از تمنای ویرانگر قدرت است، این خود ویرانگری برده‌وار - جباروار، زمانی روشتر و فهمیدنی‌تر به نظر بیاید که در یابیم، دست کم تا حدودی، آن دورانی که در آن زندگی می‌کنیم در عین اینکه تهی از هر معنا و تهی از هر امید است، فرصتهایی را هم برای هیولا شدن فراهم می‌آورد، آن هم بیش از همه و به شکلی طبیعی برای



چاپ دوم

ہانا آرنٹ

و

مارتین ہایدگر

پروشہ اور انسانی مطالعات فرینکی

پرنٹل جان سومرٹس

الزبیٹا اتینگر

ترجمہی عباس مخبر

ذوقهای پرورش یافته و مشکل‌پسندی که با حدّت هر چه بیشتر و آگاهانه در برابر تلاشهای پرهیاهو، افراطی، و از سر استیصال هنر و ادبیات و فرهنگی به مقاومت برمی‌خیزد که حقیرانه و از خود بیخود در پی آن هستی توهمی گزافه خویش است که گاه سر به بی‌شرمی می‌زند.

اما آشکار است که این صرفاً تلاشی برای توضیح دادن موقعیت است، تلاشی است برای انسانی‌تر و دریافتنی‌تر کردن موقعیت، و رای آنچه کاملاً شخصی و خصوصی است. و درست به همین اندازه آشکار است که چنین قوه‌ی یاسی در قلمرو انسانی قرار می‌گیرد، قوه‌ای که در هر لحظه بیدار است و مثل هر قوه‌ی دیگری در دسترس. فقط از این منظر است که آن جنبه‌ی شوم و شبح‌وار این فرایند را می‌توان واقعاً دریافت.

شاید در این طعمه و وحشت شدن او و طعمه‌آرزومندی شدن او بتوان چیزی شبیه هر نوع طعمه شدنی یا افتادن در دام اشتیاق بی‌حد دید. آن تمرکز مطلق بر یک چیز، آن هنگام که نگاه خیره‌نهی تکثر و تنوع را نمی‌بیند یا اسیر شور و اشتیاق و خواستن بیش از حد، هیچ چیز دیگری را به حساب نمی‌آورد. اما این آرزومندی در عین حال می‌تواند دروازه‌امپراتوریهای بزرگی را به روی او بگشاید، امپراتوریهای غریب رنگارنگی که در آنها احساس امن و آسایش می‌کند و آنها را با تمام وجود و با عشقی که هرگز تغییر نمی‌کند دوست می‌دارد. و آن وحشت هم می‌تواند تقریباً همه چیز را کنار بزند، نفسش را در سینه حبس کند، و او را در آن احساس شکارشدگی منجمد کند. پس اگر کسی بگوید که او زشت‌تر شده است و بسیار عادی‌تر تا به حد دلزدگی و ناخوشایندی محض. بله، قطعاً چنین است، اما فقط با این قید که چنین ستایشی هم در آزادی او قطعاً تأثیری نمی‌گذارد.

آن خشک‌شدگی، آن احساس شکارشدگی - تا به آن حد که شادی و رنج، درد و نومیدی در رگهایش می‌دود چنانکه گویی جسمی بیجان است - همه واقعیت را محو می‌کند، زمان حاضر را فشرده و مجاله می‌کند، و تنها چیزی که قطعاً بر جای می‌ماند و بقیه‌ی است این است که هر چیزی سرانجام به پایان می‌رسد. پس طبیعت شورشی این دختر، که زمانی به او امکان داده بود افراطی‌ترین چیزها را تحمل کند و تاب بیاورد تغییر می‌کند و دختر احساس می‌کند که انگار همه چیز دیگر اکنون می‌لغزد، و می‌گریزد و ناپدید می‌شود، مگر آن زمانی که سعی می‌کند خودش را دوستانه، سرد و بی‌رنگ، و تسلیم، با آن غرابت پنهان سایه‌ای که دزدانه می‌گذرد یکی کند.

شاید جوانی او به او اجازه دهد که با چنگ و دندان خودش را از این جادو خلاص کند، شاید روحش بی‌بیرده که به سخن در آمدن و رها شدن زیر آسمانی دیگر چه حالی دارد، و بدین ترتیب بر بیماری‌اش بر حال تهوع‌عش، بر پریشان‌خاطری‌اش غالب آید و صبوری بیاموزد و سادگی و آزادی رشد ارگانیک را دریابد. اما به احتمال قویتر، زندگی‌اش را همچنان در تجربه‌کردنهای بیهوده و در کنجکاوای ادامه خواهد داد، بی‌هیچ حقی و بی‌هیچ بنیادی، تا زمانی که سرانجام به اختیار خود این

تلاش بیهوده‌اش را متوقف کند.

بیست و چهارم آوریل ۱۹۲۵

عزیز ترینم!

امروز وقتی که دستنوشته را به تو دادم، آن شادی نخستین ات بر وجودم سنگینی کرد و عاجزم کرد. آنچه به تو دادم قطعه‌ای از روحم بود - که در برابر عشق تو ناچیز است - اما سپاس شادمانه تو بر فراز همه چیز ایستاد.

آیا تصادفی بود که تو دستنوشته را با خودت آورده بودی، درست همان وقتی که می‌خواستم آن را برایم بیاوری تا باز دوباره آن را به تو هدیه کنم هدیه‌ای به نشانه اینکه تو چقدر از امروز به بعد در نوشته‌های من حاضر هستی؟ و تو با آن «محبت خجولانه و پررنگ» ات که پایان‌ناپذیر است آن را از من پذیرفتی - محبتی که به تو کمک کرده است ذات خودت را با چنان وضوح فوق‌العاده‌ای کشف کنی.

از وقتی دفترچه خاطرات را خوانده‌ام، دیگر نمی‌گویم «تو این را نمی‌فهمی». تو درکش می‌کنی، درکش می‌کنی و پی‌اش می‌گیری. «سایه‌ها» زمانی هستند که آفتابی در کار باشد. و این بنیان روح توست. تو یکراست از بطن هستی ات می‌آیی تا به من نزدیک شوی، و تو نیرویی هستی که الی‌الابد بر زندگی من تأثیر خواهی گذاشت. از هم گسیختگی و نومیدی هرگز نمی‌تواند آن تأثیری را بر کار من داشته باشد که عشق حامیانه تو.

نامه‌ات به مقصد کاسل چند روز تمام مرا در هیجان فرو برده بود. آن «اگر می‌خواهی مرا داشته باشی» ات - «اگر که بخوای» - در برابر چنین انتظار خجولانه و در عین حال قاطعانه، در برابر این پافشاری چه می‌توانم بکنم؟ من برای تو چه به ارمغان آورده‌ام جز باری بسیار سنگین که نمی‌توان به دوشش کشید، و آیا این روح تو نیست که همیشه قربانی می‌شود؟ و آن «بله» آرام خجولانه‌ات در ایستگاه قطار.

و وقتی با فشار مرا کنار زدی، فقط همان وقت بود که واقعاً به من نزدیک شدی، و ذات بر من آشکار شد - در آن لحظه که سخن گفتمی - اما نه با کلمات - ذات را کاملاً آزادانه و به وضوح بر من آشکار کردی. پس از آن جدایی شگفت‌ناگ جادویی، که مرا و امدار تو کرد - آرام و شاد بودم و مطمئن از زندگی ات، و یقین و قدرتی که در آن هست.

«سایه‌ها» را محیط بر تو افکنده است. زمانه‌ات، و بلوغ اجباری زندگی تازه پا گرفته. دوست نمی‌داشتم اگر که برایم مسلم نمی‌بود که آن سایه‌ها تو نیستی، بلکه اعوجاج و توهماتی پا گرفته از یک خودفرسایی بی‌پایان است که از بیرون در تو نفوذ می‌کند.

آن پذیرفته شدن حیرت‌انگیز تو در اعتقاد من به اصالت و انگیزشهای پُر و پیمان هستی‌ات خللی وارد نمی‌کند، به عکس، در نظر من همین گواهی است بر اینکه حرکت کرده‌ای به سوی گشودگی - هر چند بیرون رفتن از چنین اعوجاج‌هایی در هستی و زندگی، که اصلاً به تو تعلق ندارند، بسیار طول می‌کشد.

پس زمینه، محیط، و امکانهای زندگی من ساده‌ترند - برای در مهار نگه داشتن غرایز، رسیدن به عینیت، و کار خود را آسان پیش بردن - ساده‌تر از آنی که برای بسیاری از جوانان امروز هست. و در نتیجه، برای من دشوار نبوده است که با فهمیدن تو حتی با تو بدکنم. اما نزدیکی وجودت - و حال عکس‌هائیت - چنان برای من بی‌چون و چراست که، کاملاً فارغ از شناخت عشق، هرگز باور نمی‌کنم که بتوانی یا بخواهی زندگی‌ات را در «تجربه کردنهای بیهوده» سپری کنی. -

امروز وقتی که وارد شدم شاد بودی، درخشانده و آزاد، درست همانگونه‌ای که به هنگام بازگشتت به ماریبورگ امیدوار بودم باشی. شکوه این ذات انسانی مات و مبهوت‌م کرد - من که هستم که بخواهم به این ذات نزدیک شوم. و وقتی پرسیدی - طوری که انگار من آنجا نیستم - که آیا حالا دیگر می‌توانی بروی، آن وقت بود که با تو شدم - مطلقاً تنها - آزاد از تردیدهای اینجهانی - غرق در آن شادی محض که تو هستی.

باز در همان کلاس شماره ۱۱ درس خواهم داشت؛ می‌دانی این به چه معناست؟

شب به خیر هانای عزیزترینم.

سپتامبر ۱۹۳۰

مارتین،

امروز وقتی تو را دیدم - ببخش از آن واکنشی که نشان دادم. اما در آن لحظه تصویر اینکه تو و گونتر* چگونه در قاب پنجره در کنار هم خواهید ایستاد مثل برق از خاطرم گذشت، و چگونه می‌توانستم تنها بر سکوی ایستگاه بایستم، بی‌آنکه بتوانم از وضوح شیطانی آنچه دیده بودم پرهیز کنم. مرا ببخش.

بسیاری از آن چیزهایی که مرا پریشان کرده بود یکجا جمع شدند. نه فقط اینکه دیدار تو همیشه آگاهی‌ام را بر واضح‌ترین دوام واجب زندگی‌ام دوباره شعله‌ور می‌کند - یعنی آگاهی‌ام بر دوام - اجازه بده بگویم - عشق میان ما.

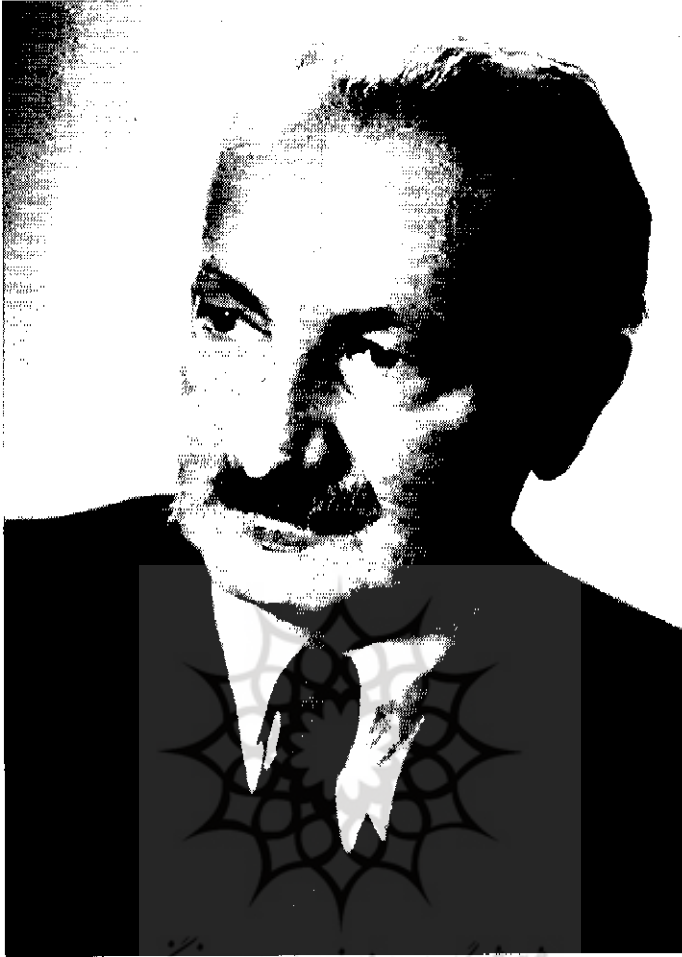
اما: چند ثانیه‌ای پیشتر از آن در برابرت بودم و تو مرا عملاً دیده بودی - تو سری بالا کرده، و نگاه مختصری انداخته بودی. و مرا به جا نیاورده بودی. وقتی که بچه‌ای کوچک بودم، مادرم یک بار

احمقانه و سر به هوا با همین کار مرا به وحشت انداخت. من آن افسانه «دماغ کوتوله» را خوانده بودم که دماغش آنقدر دراز می‌شود که دیگر هیچ کس او را به جانمی آورد. مادرم وانمود کرد برای من هم همین اتفاق افتاده است. هنوز آن وحشت کوری را که مرا به گریه بی‌امان انداخت به خاطر دارم: اما من کودک تو هستم، هانای تو. — امروز هم آنچه بر من گذشت همین بود.

و بعد وقتی که قطار می‌خواست حرکت کند. درست همانطوری بود که لحظاتی پیش تصور کرده بودم، و ظاهراً دلم هم همین را خواسته بود: شما دو نفر آن بالا و من تنها، و مطلقاً در مانده. مثل همیشه هیچ راهی برای من نمانده بود جز آنکه بگذارم همین بر سرم بیاید و منتظر بمانم، منتظر بمانم، و منتظر بمانم.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی



پروفیسر گاہ علوم انسانی و مطالعات فرہنگی
۶۰
رسالہ جامع علوم انسانی
ژوئن ۶. فبروری ۱۹۵۶

M.

Martin Heidegger in 1950. On the back of this postcard-size photograph, which Heidegger sent to Hannah Arendt, is the dedication reproduced here. (See the note to letter 72, page 246.)

German Literary Archive Marbach (Arendt MB)

21

Am mein Zupfering
am hursi Makiffa

Unerlöschter der alten Schritte -
Of die große Gutsicht -

Unerlöschter fließt
mit meinem Flüg
in meinem Zög
des tiefen gemaßts
die tief mein Riß.

te tief
das ferner tief. پرویشگاه
te fangte. بیتال جامع علوم

(fragen: wofür in / oder)

Facsimile of a poem, dedicated to Hannah Arendt, by Martin Heidegger.

(See letter 75, page 106.)

German Literary Archive Marbach (Arendt MB)